

کشیش تازه کار و همسرش برای نخستین ماموریت و خدمت خود که بازگشایی کلیسایی در حومه بروکلین (شهر نیویورک) بود در اوایل ماه اکتبر وارد شهر شدند. زمانی که کلیسا را دیدند، دلشان از شور و شوق آکنده بود. کلیسا کهنه و قدیمی بود و به تعمیرات زیادی نیاز داشت.

دو نفری نشستند و برنامه ریزی کردند تا همه چیز برای شب کریسمس یعنی ۲۴ دسامبر آماده شود. کمی بیش از دو ماه برای انجام کارها وقت داشتند. کشیش و همسرش سخت مشغول کار شدند. دیوارها را با کاغذ دیواری پوشاندند. جاهایی را که رنگ لازم داشت، رنگ زدند و کارهای دیگری را که باید می کردند، انجام دادند.

روز ۱۸ دسامبر آنها از برنامه شان جلو بودند و کارها تقریباً رو به پایان بود. روز ۱۹ دسامبر باران تندی گرفت که دو روز ادامه داشت. روز ۲۱ دسامبر پس از پایان بارندگی، کشیش سری به کلیسا زد، وقتی وارد تالار کلیسا شد، نزدیک بود قلب کشیش از کار بیافتد. سقف کلیسا چکه کرده بود و در نتیجه بخش بزرگی از کاغذ دیواری به اندازه ای حدود ۶ متر در ۲/۵ متر از روی دیوار جلویی و پشت میز موعظه کنده شده و سوراخ شده بود.

کشیش در حالیکه همه خاکروبه های کف زمین را پاک می کرد، با خود اندیشید که چاره ای جز به عقب انداختن برنامه شب کریسمس ندارد. در راه بازگشت به خانه دید که یکی از فروشگاه های محله، یک حراج خیریه برگزار کرده است. کشیش از اتومبیلش پیاده شد و به سراغ حراج رفت.

در بین اجناس حراجی، یک رومیزی بسیار زیبایی شیری رنگ دستبافت دید که به طرز هنرمندانه ای روی آن کار شده بود. رنگ آمیزی اش عالی بود. در میانه رومیزی یک صلیب گلدوزی شده به چشم می خورد. رومیزی درست به اندازه سوراخ روی دیوار بود. کشیش رومیزی را خرید و به کلیسا برگشت.

حالا دیگر بارش برف آغاز شده بود. زن سالمندی که از جهت رو به روی کشیش می آمد دوان دوان کوشید تا به اتوبوسی که تقریباً در حال حرکت بود برسد، ولی تلاشش بی فایده بود و اتوبوس راه افتاد. اتوبوس بعدی ۴۵ دقیقه دیگر می رسید. کشیش به زن پیشنهاد کرد که به جای ایستادن در هوای سرد به درون کلیسا بیاید و آنجا منتظر شود.

زن دعوت کشیش را پذیرفت و به کلیسا آمد و روی یکی از نیمکت های تالار نیایش نشست. کشیش رفت نردبان را آورد تا رومیزی را روی دیوار نصب کند. پس از نصب، کشیش نگاه رضایت مندانه ای به پرده آویخته شده کرد، باورش نمی شد که این قدر زیبا باشد. کشیش متوجه شد که زن به سوی او می آید.

زن پرسید: این رومیزی را از کجا گرفته اید؟ و بعد گوشه رومیزی را به دقت نگاه کرد. در گوشه آن سه حرف گلدوزی شده بود. این ها سه حرف نخست نام و نام خانوادگی او بودند. او ۳۵ سال پیش این رومیزی را در کشور اتریش درست کرده بود. وقتی کشیش برای زن شرح داد که از کجا رومیزی را خریده است. باورکردنش برای زن سخت بود.

سپس زن برای کشیش تعریف کرد که چگونه پیش از جنگ جهانی دوم، او و شوهرش در اتریش زندگی خوبی داشتند، ولی هنگامی که هیتلر و نازی ها سر کار آمدند، او ناچار شد اتریش را ترک کند. شوهرش قرار بود که یک هفته پس از او، به وی بپیوندد ولی شوهرش توسط نازی ها دستگیر و زندانی شد و زن دیگر هرگز شوهرش را ندید و هرگز هم به میهنش برنگشت.

کشیش می خواست رومیزی را به زن بدهد، ولی زن گفت: بهتر است آن را برای کلیسا نگه دارید. کشیش اصرار کرد که اقلأ بگذارد او را با اتومبیل به خانه اش برساند و گفت این کمترین کاری است که می توانم برایتان انجام دهم. زن پذیرفت. زن در سوی دیگر شهر، یعنی جزیره استاتن زندگی می کرد و آن روز برای تمیز کردن خانه یک نفر به این سوی شهر آمده بود.

شب کریسمس برنامه عالی برگزار شد. تالار کلیسا تقریباً پر بود. موسیقی و روح حکمفرما بر کلیسا فوق العاده بود. در پایان برنامه و هنگام خداحافظی، کشیش و همسرش با یکایک میهمانان دست داده و خدا نگهدار گفتند، بسیاری از آنها گفتند که باز هم به کلیسا خواهند آمد.

وقتی کشیش به درون تالار نیایش برگشت مرد سالمندی را که در نزدیکی کلیسا زندگی می کرد، دید که هنوز روی نیمکت نشسته است. مرد از کشیش پرسید که این رومیزی را از کجا گرفته اید؟ و سپس برای کشیش شرح داد که همسرش سال ها پیش در اتریش که رومیزی درست شبیه به این درست کرده بود و شگفت زده بود که چگونه ممکن است دو رومیزی عیناً شکل هم باشند.

مرد به کشیش گفت که چگونه توسط نازی ها دستگیر و زندانی شده و هرگز نتوانسته همسر گم شده اش پیدا کند.

پس از شنیدن این سخنان، کشیش به او یاد آور شد که هیچ رویدادی بی دلیل نیست و به مرد گفت: اجازه بدهید با ماشین دوری بزنیم و با هم گفت و گویی داشته باشیم. سپس او را سوار اتومبیل کرد و به جزیره استاتن و خانه زنی که سه روز پیش او را دیده بود، برد.

کشیش به مرد کمک کرد تا از پله های ساختمان سه طبقه بالا برود و وقتی جلوی درآپارتمان زن رسید، زنگ در را به صدا درآورد. وقتی زن در را باز کرد، صحنه دیدار دوباره زن و شوهر پس از سال ها وصف ناشدنی بود.

آنچه خواندید یک داستان واقعی بود که توسط کشیش راب رید گزارش شده است.